روایت صادق امامی از داستان نوجوانی که با سوءاستفاده از حسن‌نیت برخی بزرگان موجب وهن مفاهیم با ارزش شده است

من مهرشاد! کل ایران را دور زدم

صادق امامی
روزنامه‌نگار

وسایلش را جمع می‌کند. مقصدش تهران است. خانه دخترعمویش در کرج می‌شود محل اسکانش. صبح فردایش از خانه بیرون می‌زند. شاید این دومین‌باری است که از شهری با ۳هزار نفر جمعیت به شهری آمده که بیش از ۸ میلیون نفر در آن زندگی می‌کنند. برای آنکه خانه دخترعمویش را گم نکند، «نشانه» می‌گذارد. درخت سر کوچه؛ درختی که صبح، هست و شب، نه. چند ساعت بعد، شهرداری با ارّه‌برقی به جان درخت می‌افتد و آن را قطع می‌کند. شب، هرچه می‌گردد، درخت نشانه را نمی‌یابد تا خانه را پیدا کند. ناچار به دخترعمویش زنگ می‌زند تا او همسرش را بفرستد پی‌اش. انگار درخت وسیله‌ای است تا در همان بدو حرکت، به او بفهماند عاقبت نشانه‌هایی که دوام ندارد، همین می‌شود؛ هم نشانه گذار را گم می‌کند و هم عمر نشانه را کوتاه. این می‌توانست بزرگ‌ترین درس زندگی «مهرشاد سهیلی» باشد، اما نبود و نشد. وگرنه این ماجرا را در قالب یک داستان «طنز» در دی‌ماه ۱۴۰۰ برای من تعریف نمی‌کرد. دلم را می‌برد به نوشتن درباره مهرشاد سهیلی نمی‌شود. چرخی در اینترنت می‌زنم. هرچه بیشتر می‌خوانم، سوالات بیشتری جلوی پایم سبز می‌شوند و کنجکاوترم می‌کنند. گزارش کاری را که در سایت پارسینه در مهر ۱۴۰۰ به صورت ویدئویی ارائه داده کامل می‌بینم. یک حساب سرانگشتی می‌کنم. هزینه کارهای انجام‌شده‌اش، حدود ۶۰ یا ۷۰ میلیارد تومانی می‌شود. برای او و قرارگاه جهادی‌اش رقم بسیار زیادی است. داده‌ها را ذخیره می‌کنم ولی همچنان تصمیم به نوشتن نگرفته‌ام. حتی شماره‌اش را هم پیدا می‌کنم اما برای نوشتن پر از شک و تردیدم. کار را به استخاره واگذار می‌کنم. اولین‌باری است که برای نوشتن این کار را می‌کنم. جواب، آیه ۵۲ سوره حجر[1] می‌آید و می‌گوید «اضطراب ۱۴ بی‌مورد است.

آغاز با انتشارات زانا

شنبه ۱۱ دی تصمیم به رفتن می‌گیرم اما بلیتی برای روز یکشنبه پیدا نمی‌شود. ناچار بلیت اولین پرواز روز دوشنبه ۱۳ دی ماه به مقصد ایلام را می‌گیرم. پرواز برای ساعت ۶:۲۵ صبح است. ساعت ۳ونیم بیدار می‌شوم. وسایلم را جمع می‌کنم و با تاکسی به فرودگاه می‌روم. کمی گرسنه‌ام اما با قیمت‌های فرودگاه، جسارت نمی‌کنم چیزی بخرم. شکمم را حواله می‌دهم به صبحانه هواپیما. تا چندماه قبل، شرکت‌های هواپیمایی به بهانه کرونا، از پذیرایی خودداری می‌کردند اما حالا که همه ظرفیت هواپیما را مسافرهای زننده‌وقتی‌های کرونا به زیر ۴۰ نفر رسیده است، احتمالا صلاحیتی هم نمی‌دهند. سوار هواپیما می‌شوم و روی صندلی‌ام می‌نشینم. نمی‌دانست بغلم چه، صدای چرخی را که به‌سمتم می‌آید می‌شنوم. مسافر کنارم‌نشین‌ام، با همان چشم‌های بسته، میزش را باز می‌کند. من منتظرتر از او، چشم به دست میهمان‌دارم که ۳ کپک صبحانه تقدیم‌مان کند. روی چرخ اما جزیری جزآب‌معدنی‌های کوچک نیست. میهماندار بی‌توجه به بهت من و مرئی‌ام‌گی در شکمم به راه افتاده، سه آب‌معدنی کوچک می‌دهد و از ما عبور می‌کند. شروع ترازیکی رقم می‌خورد.

از پله‌های هواپیما پیاده نشده، گوشه سمت راست بالم در نزدیکی سالن فرودگاه، چند درجه از سپاه پاسداران ایستاده‌اند. یکی شان سرتیپ دو است و بقیه افراد درجه پایین‌ترند. یکی شان از پرواز مقام بلندپایه‌ای‌ای حضور دارد. فرصت بررسی ندارم. در سالن فرودگاه، کمتر از ۱۵ سرباز تشریفات با سازودهل روی صندلی، خودشان را خسته‌ها کرده‌اند. چند دقیقه‌ای در سالن می‌مانم اما خبری از آن مقامی که برایش این مراسم را تدارک دیده‌اند، نیست. یکی‌یکی از سالن خارج می‌شوم. چندقدمی از سالن فرودگاه فاصله نگرفته‌ام، صدای نواختن سرود ایران امی‌شنوم. یاد سرسید ابراهیم رئیسی به استان اردبیل می‌افتم که به‌عنوان خبرنگار همراهش می‌شود. در آن سفر نه خبری از پهن کردن فرش قرمز پیش‌پای رئیس‌جمهور بود و نه تشریفات اینچنینی.

برنامه‌ریزی کرده بودم که جمعه در سفر به ایلام، سری به «انتشارات زانا» بزنم. زانا انتشارات متعلق به «طاهر سارایی» است که سال ۹۸ اولین کتاب مهرشاد سهیلی را با نام «سناره‌ای از غرب» منتشر کرده است. شماره دوم انتشارات زانا از اینترنت پیدا کرده بودم اما دیدار حضوری را موثرتر از تماس تلفنی می‌دانستم.

یکی از اپلیکیشن‌های تاکسی اینترنتی را روی موبایل باز می‌کنم. مبدأ از فرودگاه و مقصد را خیابان عاشوری سوم می‌زنم. مسافت نسبتا طولانی‌ای است اما کرایه‌اش ۱۰ هزار و ۵۰۰تومان می‌شود. باورم نمی‌شود. برای همین مسیر در تهران حداقل باید ۴۰ هزار تومانی بپردازم به شوم. پیش از ساعت ۹ صبح به انتشارات می‌رسم. وارد کوچه می‌شوم. انتظار دارم یک تابلوی بزرگ بیینم اما اثری از تابلوی بزرگ نیست. مشغول چرخ‌زدن هستم که یک تابلوی کوچک به‌طول ۳۰ و عرض ۱۵ سانتیمتر روی دیوار می‌بینم. روی تابلو نوشته شده «انتشارات زانا». یک پیاده موبایل هم زیر آن درج شده است. فورا به شماره همراه رئیس‌اش می‌زنم. بدون اینکه بداند من ایلام هستم، سلام‌وعلیک می‌کنم:

- شما کتابی چاپ کردید و من دنبالش می‌گردم. خواستم ببینم داریدش یا نه؟

- خب کدام کتاب؟ اسمش چیه؟

- کتاب «سناره‌ای از غرب». درباره آزادگی سهیلی است. هرچه در تهران گشتم نتوانستم پیدایش کنم.

-والا این کتاب را ما چاپ نکردیم! ما مجوزش را گرفتیم ولی چاپش نکردیم. نمی‌دانم چه کسی چاپ کرده است.

-در رسانه‌ها و خبرها آمده است که انتشارات شما اون رو چاپ کرده.

مکث دوباره‌ای می‌کند. به‌نظر نمی‌رسد این مکث از تردید برای گفتن یا نگفتن باشد:

-آنهایی که پشت قضیه بودند آدم‌های خیلی شفافی نبودند. نمی‌دانم چه می‌کردند. خیلی کارشان سروسامان نداشت. همین جمله‌اش نشان می‌دهد از گفتن حقیقت بدش نمی‌آید. برای اینکه بیشتر بتوانم گفت‌وگو کنم، می‌گویم: «من تصور روایی از کتاب را چه دیده‌ام»، منتظر همین حرف بود: «والا یک نفر تلفنی تماس گرفت و تمام کارهایش را انجام دادیم متنها خیلی شفاف نبود و اصلا معلوم نبود کیا بودند و کیا هستند و چی کار کردند. ما هم خیلی باخبر نیستیم از کارشان. ما رسما به‌عنوان انتشارات، کتاب را چاپ نکردیم. چاپ کنندگان از روی فایلی که بهشان دادیم چاپ کردند یا خبر ازینم دارند».

کمی از صحبت‌اش که می‌گذرد، می‌گویم: «من برای پیگیری موضوع بیامده ایلام آمده‌ام و الان جلوی دفترتان هستم». چند ثانیه بعد، در دفتر انتشارات باز می‌شود و مردی میانسال خودش در ظاهر می‌شود. تعارف می‌کند. وارد ساختمان می‌شوم. ساختمان انتشارات، بسیار قدیمی است. حدود ۱۰ پله‌ای را بالا می‌روم تا به دفترش برسیم. دفتر، یک اتاق تقریبا خالی است. یک میز و یک کامپیوتر یک‌طرف است و یک مبل ۳نفره قدیمی هم روبه‌رویش. همه انتشارات آقای سارایی، شاعر شناخته‌شده کردی، همین است.

اجازه فیلمبرداری می‌گیرم اما رضایت نمی‌دهد: «من از آقای سهیلی جز دردسر چیزی ندیدم. به همین خاطر فیلم نگیرید، بهتر است». اما ۵۰ دقیقه وقت می‌گذارد تا تمام ماجرا را برایم تعریف کند.

داستان یک کتاب عجیب

پاییز سال ۹۸، فردی به نام بهشتی به انتشارات زانا زنگ می‌زند و سفارش چاپ کتاب درمورد نوجوانی را می‌دهد که کمتر از ۵ سال دارد. سارایی پشت تلفن می‌پرسد که مهرشاد سهیلی کیست؟ پاسخ می‌شنود: «ایشان [مهرشاد] با آیت‌الله مصباح در ارتباط است و کار جهادی می‌کند». سارایی، کار را به نعمت‌الله دولابی یک از دوستان شاعر و ویراستارش، سفارش می‌دهد: «معمولا آقای دولابی این جور کارها را می‌آیا انجام می‌دهد».

تمام فرآیند برای چاپ کتاب به‌صورت مجازی و از طریق واتساپ دنبال می‌شود اما گاهی بهشتی برای پیگیری میزان پیشرفت کار با انتشارات تماس می‌گیرد. مشخص نیست بهشتی چگونه گفت‌وگو می‌کرده که سارایی آن را گفت‌وگوهای «برتنش» می‌خواند: «بهشتی خیلی آدم بی‌ادبی بود. می‌گفت در فم آخوند است. معلوم نبود راست می‌گفت یا دروغ. روابط برتنشی با ما داشت. هر باری که تماس داشتیم دعوا می‌شد. با اینکه پول مولف را نداده بودیم، می‌گفتم خدایا کی این کار تمام می‌شود، ما راحت شویم».

یک‌بار از یک چاپخانه در اصفهان با انتشارات زانا تماس می‌گیرند: «گفت فلانی این آقای بهشتی که شما برایش کتاب چاپ کردی خیلی‌حساب ما را نداده و خیلی هم آدم بی‌ادبی بوده. احتمالا سر خیلی‌ها را کلاه گذاشته است». متن کتاب بعد از چندماه تنظیم می‌شود و انتشارات زانا، فیپا[2] فرمت‌نویسی کتاب پیش از چاپ[3] و شابک[4] سیستم برای شماره‌گذاری کتاب‌ها در سطح بین‌المللی] و مجوز کتاب را می‌گیرد. بعد از نهایی‌شدن متن کتاب، بهشتی با انتشارات تماس می‌گیرد و می‌گوید که فعلا قصد چاپ کتاب را ندارند: «درنهایت گفت که فایل کتاب را می‌خواهیم. من فایل را دادم اما فیپا را بهشان ندادم تا نتوانند کتاب را چاپ کند. گفتم اگر می‌خواهی کتاب را چاپ کنی، حتما باید زینرطرح ما باشد».

سارایی می‌گوید: «حالا خبرش در رفته که کتاب در تیراژ دوهزار نسخه چاپ شده است. چاپ کتاب باید زینرطرح ما باشد و ما اعلام وصولش را بگیریم. در غیر این صورت، چاپ آن غیرقانونی است».

در میان توضیحات مدیر انتشارات زانا، تمام حواسم به تصویری است که از رونمایی کتاب درپهمن سال ۹۸ دیده‌ام؛ تصویر نخستین حرفه درباره اینکه این نوجوان کیست که یکی از بزرگ‌ترین علمای قم حاضر می‌شود کتاب زندگی او را رونمایی کند؟ اگر انتشارات زانا کتاب را چاپ نکرده باشد، چه کسی آن را بدون فیپا و به‌صورت غیرقانونی چاپ کرده و سهیلی توانسته آن را به مراسم رونمایی برساند؟

-احتمال دارد کتاب را جای دیگری چاپ کرده باشند؟

-نه نمی‌توانند. به احتمال زیاد چاپ نشده.

-پس چطور برای آن مراسم رونمایی گرفته‌اند؟

-یا چاپ نشده یا دیجیتال چاپ شده است. این کار جز بدنامی و رسوایی چیزی برای ما نداشت.

سارایی وقتی به انتشارات در مرکز ایلام نگاه می‌کند که در آن حتی دیگ میل درست و درست ندارد، ولی نوجوانی با یک چهارم این مسیر را و در مملکت قرو خاک می‌کند، از خودش این سوال را می‌پرسد که «چه کسانی پشت این قضیه هستند؟» اوبخشی از پاسخ را کلام بهشتی و سهیلی برداشت کرده است: «خودش را خیلی منتسب می‌کرد به دفتر آقای مصباح». از این طریق بیشتر مانوس می‌داد، «البته بعدها مشخص شد که این انتساب دروغین و با هدف پیشبرد امور چاپ بوده است».

جمع بندی‌اش این است که سهیلی «به آدمای کلّه گنده هم وصل بود»، می‌گوید: «من که یک چهره فرهنگی شناخته‌شده در ایلام هستم اگر بخواهم بروم استانداری، باید ۲ روز قبل وقت بگیرم ولی این آقا با تمام مراجع ارتباط دارد و درباره‌اش حرف می‌زنند. پسر آیت‌الله [ش] درباره او، نظرم را بهش دادم و اظهارنظر کرده است. به هر حال معلوم است یک روابطی دارد». اینها را می‌گوید اما بازهم قانع نمی‌شود که ارتباطات سهیلی محدود به قم باشد: «برای من جالب بود که چطور در جامعه ما رشد می‌کنند؟ من اول مشکوک شدم که چطور با این سن کم این قدر نفوذ دارد؟ اینها را می‌خواهم بگویم که در آستین مملکت پرورش یافته‌اند و به‌نظرم حامیانی هم دارند و از یک جاهایی پشتیبانی می‌شوند. می‌گوید: «نمی‌دانم واقعا چه کسانی حامی‌اش هستند؟ نمی‌شود در مملکت این‌طور کار کرد و پشتیبان نداشت».

نمی‌دانم بین او سهیلی و بهشتی چه گذشته که در کمتر از یک ساعت گفت‌وگو از ما می‌گوید: «از این کتاب جز دردسر ندیدیم»، یا یک خنده تلخ هم می‌گوید: «الانم نام معروف می‌شوم». پیشتر بدش به حالت سوال از من می‌پرسد: «الان کسی ببیند می‌گوید اینها [انتشارات زانا] هم بخشی از مافیاست و یک چیزی گیرشان آمده است. مگه نه؟» بدون تعارف می‌گویم: «فقط‌این آقای بهشتی که شما برایش بین‌مان حاکم می‌شود. دلش آرام نمی‌گیرد که جواب قطعا من را نگوید: «اینها خودشان زرنگند و بزرگمایی می‌کنند و کسی هم پشت‌شان است. الان شهردار انتخاب می‌شود، بلافاصله برایش [پیام] تبریک می‌فرستند. آخر شهردار به تو رحیمی دارد؟ [اینها] را نفوذ را پیدا کنند، می‌روند».

ادامه از صفحه ۲

«به‌نظرم اصلا معمو نبود چون در کلاس اصطلاحات عربی مثل «علی‌ایحال» یا «معذلک» بود اما معنی آن را نمی‌دانست. یک‌بار ازش پرسیدم این چیه داری میگی، معنی‌اش را بلد نبود. من تعجب کردم کسی که طلبه باشد این را بلد نباشد.»

پژوهش که تمام می‌شود، داودیان پیگیر حق و حقوقش می‌شود. در اینجاست که زبان تحکم بهشتی، تغییر می‌کند و خواهشی می‌شود. از حق‌الزحمه ۲میلیون تومانی داودیان، سهیلی و بهشتی تنها ۷۰۰هزار تومان پرداخت می‌کنند: «من شدیدا ناراحت شدم از کاری که انجام دادم. بهشتی گفت «حلال کنید ما هم داریم به فقرا کمک می‌کنیم». من گفتم حلال نمی‌کنم چون شما کتاب‌تان را دزدیدید و پاسخ‌گو نیستید. من ۳ماه است روی کتاب کار کردم. اگر کار دیگری انجام می‌دادم سر هرماه یک‌تومان گیرم می‌آمد.»

داودیان به جز تصویر ۱۵ سالگی سهیلی که قرار بوده در کتاب چاپ شود، هیچ تصویری از او ندیده تا اینکه یک شب تلویزیون را روشن می‌کند و نوجوانی را می‌بیند که عنوان «جوان ترین فرمانده کشور» را بدک می‌کشد. بیشتر که دقت می‌کند می‌بیند که کتاب «ستاره‌ای از غرب هم‌صدای اسرا: ۱ آنجا هم اسمی از من نیاورد».

دو سال بعد، با مطرح شدن سهیلی در شبکه‌های اجتماعی، خبرنگاری به اسم‌الله داودیان تماس می‌گیرد و او هم می‌گوید که «خاطراتم را برایت نوشته شده بود. تلفنش را می‌آورد و یک‌ورقه نمایاس می‌گیرد و بعد به راننده می‌گوید: «مهرشاد کو؟ مجیله! (مجید) میشه، ۱من می‌گویم اسم پدرش همانی بود که گفتم. بعد از برگشت از سفر، یک‌جا از دوستانی که درباره مهرشاد تحقیق کرده بود، می‌گفت که او به دلایل نامعلوم نام پدرش را مخفی می‌کند و به درستی نمی‌گوید.

موسیان حاجت و آرام

دریکی از میدان‌های دهلران، از تاکسی پیاده می‌شوم. هوا آنقدری گرم است که ناچار می‌شوم کاپشنی را که درآورده بودم در کوله‌پشتی‌ام بگذارم. بایک تاکسی خطی به موسیان می‌روم. از راننده می‌خواهم که مرا نزدیک خانه مهرشاد سهیلی پیاده کند.

ماشین سر یک خیابان عریض متوقف می‌شود. اینجا همه خیابان‌ها عریض هستند. هیچ جنبنده‌ای در خیابان نیست. این یک نگرانی‌ام است و نگرانی بزرگ‌تر، نیامم به دستشویی است. هر طور حساب می‌کنم رسم‌ریمی نمی‌شود زنگ یک خانه را بزنم و بگویم دستشویی دارم. با خودم می‌گویم همین اول کار به سراغ خانه مهرشاد برویم اما کمی تامل می‌کنم. در موسیان اکثر خانه‌ها یک طبقه‌ای در زمینی به مساحت ۳۰۰ تا ۴۰۰ مترمربع ساخته شده‌اند. یک خانه تقریبا متفاوت از تمام خانه‌های اطراف، توجهم را جلب می‌کند. یک پارچه یا قطعه زهرا، روی دیوارش زده‌اند. در و طرف در ورودی خانه دوربین کار گذاشته‌اند. علتش را نمی‌دانم چون از خیلی‌ها شنیده‌ام که دهلران و موسیان دزد دارد.

چند ۱۰ متر جلوتر مردی را می‌بینم که از یک پیاده‌رو می‌شود و در آن را می‌زند. آدرس خانه مهرشاد را می‌پرسم، می‌گوید «سوار شو می‌رسونمت». کنار پراید به سمت دوبله، یک بزوی پرتیبا یارک شده. عرض خیابان آنقدری است که ۱۲ ماشین هم به سادگی می‌توانند عبور کنند. سوار ماشین می‌شوم. نزدیک خانه‌شان پیاده‌ام می‌کند. خانه مهرشاد سهیلی را نشانم می‌دهد. همان خانه متفاوت دوربین‌دار است. خانه را که یاد می‌آورم، چرخی در ذهنم می‌زنم تا شاید کسی را برای گفت‌وگو پیدا کنم. همه شهر تعطیل است. همین طور پیاده‌روی عریض را می‌گیرم و جلو می‌روم. برخلاف تهران و خیلی جای دیگر، اینجا درختان سرسبزند و گیاهان از زمین سربرآورده‌اند. من در بهترین فصل سال وارد موسیان شده‌ام. در تابستان این منطقه گرمایی تا ۶۰ درجه سانتی‌گراد را هم ثبت کرده است.

در شهر تنها در یک اداره باز است، مرکز بهداشت موسیان. به سمت در ورودی‌اش می‌روم، زنی با لباس محلی و یک گیسه قرمز در حال خروج است. خدا خدا می‌کنم مرد داخل مرکز بهداشت باشد اما نیست. خانمی جلوی در است. چند هفته بعد از آخرین مصاحبه برای نگارش کتاب، با او تماس می‌گیرد و می‌گوید برای رونمایی از کتاب حتما باید «بروشور» باشد. پاسخ می‌شنود که «مگر می‌شود رونمایی باشد و نوبسنده نباشد؟» بهشتی می‌گوید «حالا یک کاری می‌کنیم» ولی هیچ کاری نکردند: «نمی‌دانم اصلا کجا و چطور کار کردند که آیت‌الله مصباح هم برای رونمایی آمدند. واقعا عجیب است.»

داودیان به جز تصویر ۱۵ سالگی سهیلی که قرار بوده در کتاب چاپ شود، هیچ تصویری از او ندیده تا اینکه یک شب تلویزیون را روشن می‌کند و نوجوانی را می‌بیند که عنوان «جوان ترین فرمانده کشور» را بدک می‌کشد. بیشتر که دقت می‌کند می‌بیند که کتاب «ستاره‌ای از غرب هم‌صدای اسرا: ۱ آنجا هم اسمی از من نیاورد».

دو سال بعد، با مطرح شدن سهیلی در شبکه‌های اجتماعی، خبرنگاری به اسم‌الله داودیان تماس می‌گیرد و او هم می‌گوید که «خاطراتم را برایت نوشته شده بود». تلفنش را می‌آورد و یک‌ورقه نمایاس می‌گیرد و بعد به راننده می‌گوید: «مهرشاد کو؟ مجیله! (مجید) میشه، ۱من می‌گویم اسم پدرش همانی بود که گفتم. بعد از برگشت از سفر، یک‌جا از دوستانی که درباره مهرشاد تحقیق کرده بود، می‌گفت که او به دلایل نامعلوم نام پدرش را مخفی می‌کند و به درستی نمی‌گوید.

میهمان حاج جبار

من را جلوی مسجد پیاده می‌کنند. صدای یک موتور از پشت سر می‌آید. موتور به من که می‌رسد، خاموش می‌شود. راکب موتور انگار که دنبال من بوده. به او هم می‌گویم برای چه آمده‌ام. می‌گوید «بیا ببرمت پیش آدم امین. برویم هم شام می‌خوری و هم چیزی می‌برسی»، از موتور پیاده می‌شود و آن را هل می‌دهد و همراهی‌اش می‌کنم. هادی دیناروند جانشین دسته بسیج مسجد است. خودش و پدرش برای نماز، مسجد بودند. وقتی دیدند نماز دومم را شکسته خوانده، فهمیدند غریب هستم. بعد از نماز، دنبال من بودند تا ما را به خانه‌شان ببرند چون موسیان، هتل و مسافرخانه‌ای ندارد که یک غریبه بخواهد در آن اسکان پیدا کند. تا برسیم خانه، هادی از وضعیت ایل و طائفه‌ای موسیان می‌گوید: «من جانشین دسته هستم و می‌گویم اگر مهرشاد و ایلش نباشند، مرز ما امن است. سهیلی درست است جوان است اما یک ایل پشتش است. طائفه‌اش که سرگچی است قدرت دارند، نزدیک خانه‌شان که می‌رسیم، جمله‌ای می‌گوید که اولش نمی‌فهمم در مدح مهرشاد است یا در نقدش: «سهیلی از همه لحاظ خطرناک است، جمله را ادامه می‌دهد تا منظورش را بفهمم «یعنی توان دارد».

تقریبا دقیقه ۷۰ بازی پرسپولیس و تراکتور است که وارد خانه‌شان می‌شوم. حاج‌جبار دینارونده، پدر هادی برای خوشامد جلوی در می‌آید. مثل عرب‌ها، اینجا یک اتاق برای میهمان دارند. دو پشتی می‌گذارند پشت سرم. تلویزیون روشن است و یکی از اعضای خانواده با بیدبازی پرسپولیس را که یک گل پیش افتاده دنبال می‌کند. هادی می‌گوید «ما سالمان نریمان جهان، زمین بازی را با عصاییت ترک می‌کند، برای شما هم چایی می‌آورند. حاج‌جبار سر سخن را باز می‌کند: «اینجا منطقه مرزی است و وقتی که از همه لحاظ خطرناک است، جمله را ادامه می‌دهد تا منظورش را بفهمم «یعنی توان دارد».

یکی که قد بلند و صورت سفیدی دارد، از مهرشاد یک سال کوچک‌تر است، می‌گوید: «بچه کوچیکه‌ای بود. سوسول بود».

دیگری که ۲ سال کوچک‌تر و از آن یکی که صورت سبزه‌ای داشت، هم سبزتر است، ادامه حرف را می‌گیرد «قبلا می‌زندیش، می‌برسم چطور سال ۹۶ توانست با میرسلیم بدرد آند؟ نوجوانی که یک سال کوچک‌تر است، می‌گوید: «می‌دانی؟ هر آخوندی که موسیان می‌آمد این می‌رفت و می‌گفت من را با یکی دیگر آشنا کن. خودش پیگیری می‌کرد».

هم‌سن‌وسالان مهرشاد هم متعجب هستند که او چطور پله‌های ترقی را طی کرده است: «من موندم این چطور رفته بالا». می‌گویم در تهران تصور ما این بود که احتمالا پدرش مقام بلندپایه‌ای است و او تدارک این دیدارها و برنامه‌ها را می‌بیند. این احتمال را رد می‌کنند و می‌گویند پدرش کشاورز است.

جوجه‌هایی از دوستان سابق مهرشاد را که مشغول زدن پارچه سیاه عزاداری است، نشانم می‌دهند. با فرشید هم صحبت می‌کنم اما او اصلا تمایل به حرف زدن ندارد. بخشی از گزارش کار ارائه شده توسط سهیلی در دیدار با مسئولان را می‌گویم و می‌پرسم:

پخت ۲ میلیون عدد با نظرت درست است؟

خدا شاهده خبر ندارم. منم شنیدم.

تو منطقه شما به فقرا کمک شده؟

شنیدیم ولی ندیدیم.

کسی هست دیده باشد؟

بپرسی سمت منطقه خودشان بیشتر دیده‌اند. خانه‌شان نزدیک جهاد کشاورزی است.

دیدار کوتاه و عجیب

هوا که کم کم تاریک می‌شود، صدای اذان در شهر می‌پیچد. به سمت مسجد جامع شهر می‌روم. نماز را به جماعت می‌خوانیم. انتظار داشتم مهرشاد را در مسجد ببینم ولی نمی‌بینم. براساس خبری که از مهاجرتش به قم برای تحصیل خانواده‌اش اعلام می‌دهم در قم باشد. بعد از نماز، از مسجد بیرون می‌روم. دو جوان در حال رفتن به سمت منزل هستند. یکی شان موتور دستش است و آن را هل می‌دهد. جوانی که موتور را حمل می‌کند، موهای حنایی رنگ لختی دارد. نفر دیگر قد کوتاه‌تری دارد و تپل است. از خدمات موسیان می‌پرسم دنبالیده‌ای از قدر شریف بیینند، بی‌توجه از کنارش رد نمی‌شوند و او را میهمان خانه‌شان می‌کنند.

ماجرای ۱۰ میلیون قرض نان

به‌سمت مسجد جامع می‌روم. ساعت حدودا حکمی ۱۱ شب به منزل یکی از کسانی می‌رسم که با او گفت‌وگو کرده بودم. شب را آنجا می‌مانم. سه‌شنبه صبح زود بیدار می‌شوم و اول به بانک می‌رفتم. دیروز شهردار می‌رود تا کسی پول بردارم. در میان دو میدان شهرداری می‌رود تا کسی پول بردارم. دور میدان پیدا نشده‌ایم که به‌سرم عرب‌ها به شهر دور میان پیچیده‌اند. در موسیان مردها که سن‌شان از ۶۰ یا ۶۵ رد می‌شود، چنین چفیه‌ای را دور سرشان می‌بندند.

یکی‌شان می‌گوید «ما از بچه‌های سپاهیم.» اطرافیان راننشان می‌دهد و می‌گوید: «از اینها بپرس.» همان جوان مو حنایی رنگ که می‌گفت بچه موسیان نیست و از خوزستان آمده، راننده را می‌شناسد و اسمش را هم می‌گوید و تایید می‌کند از سپاه است. با تایید او، سوار خودرو می‌شوم. می‌پرسند «از کجا آمدی؟» پاسخ می‌دهم «روزنامه فرهیختگان.» مدارکم را می‌بیند. یکی‌شان می‌پرسد «چه می‌خواهی؟» می‌گویم «می‌خواهم بدانم چقدر گزارش کار آقای سهیلی درست است.»

-سهیلی در جریان است که شما آمدید؟

-نه.

-باید بدونه یا ندونه؟

- نباز نیست فعلا چیزی بدانند.

بعد از این توضیحات، راننده می‌گوید «اینجا منطقه مرزی است و با شهرهای دیگر فرق می‌کند. ما فقط می‌خواستیم ببینیم شما واقعا خبرنگارید و از تهران آمده‌اید یا نه. این دیدار هم در همین مقطع قطع می‌شود و نه شما چیزی می‌گویید و نه ما.»

روایت همسن و سالان از مهرشاد

از اداره بهداشت بیرون می‌زنم. به پارکی می‌روم که مزار ۲ شهید گمنام در آن قرار دارد. بعد از خواندن فاتحه، ۳ نوجوان را در یک آلاچیق بتنی می‌بینم. می‌روم سراغ‌شان. می‌پرسم مهرشاد سهیلی را می‌شناسید؟ می‌شناسند. از کارها و خدماتش می‌پرسم. یکی‌شان که صورت سبزه‌ای دارد و یک سال از مهرشاد بزرگ‌تر است می‌گوید «سپاهی است، چشم‌هایم می‌خواهد از حدقه بیرون بزند. می‌پرسم: -سپاهی است؟ سنش که نمی‌رسد. الان ۱۶ یا ۱۷ سالش است.

-این یا پارتی رفت بالا وگرنه من خودم سپاهی هستم. چرا من رفتم؟

حالا منظورش از سپاهی را می‌فهمم. اینجا به «بسیجی» می‌گویند «سپاهی»، می‌پرسم منظورت همان بسیجی است؟ می‌گوید آره.

یکی که قد بلند و صورت سفیدی دارد، از مهرشاد یک سال کوچک‌تر است، می‌گوید: «بچه کوچیکه‌ای بود. سوسول بود».

دیگری که ۲ سال کوچک‌تر و از آن یکی که صورت سبزه‌ای داشت، هم سبزتر است، ادامه حرف را می‌گیرد «قبلا می‌زندیش.» می‌پرسم چطور سال ۹۶ توانست با میرسلیم بدرد آند؟ نوجوانی که یک سال کوچک‌تر است، می‌گوید: «می‌دانی؟ هر آخوندی که موسیان می‌آمد این می‌رفت و می‌گفت من را با یکی دیگر آشنا کن. خودش پیگیری می‌کرد».

هم‌سن‌وسالان مهرشاد هم متعجب هستند که او چطور پله‌های ترقی را طی کرده است: «من موندم این چطور رفته بالا». می‌گویم در تهران تصور ما این بود که احتمالا پدرش مقام بلندپایه‌ای است و او تدارک این دیدارها و برنامه‌ها را می‌بیند. این احتمال را رد می‌کنند و می‌گویند پدرش کشاورز است.

جوجه‌هایی از دوستان سابق مهرشاد را که مشغول زدن پارچه سیاه عزاداری است، نشانم می‌دهند. با فرشید هم صحبت می‌کنم اما او اصلا تمایل به حرف زدن ندارد. بخشی از گزارش کار ارائه شده توسط سهیلی در دیدار با مسئولان را می‌گویم و می‌پرسم:

-من به سوال دارم. آقای سهیلی را می‌شناسید؟ مهرشاد.

با کمی مکث می‌گوید: «آره». ادامه می‌دهم: «خودش گفته ۱۰ میلیون نان پخت کرد. تا حالا سفارشی به شما برای پخت نان داده‌اند؟»

- نه والا.

-یعنی نشده پول بدهند نان توزیع کنید؟

- نداشتیم.

می‌پرسم: «اصلا نظری درباره‌شان دارید؟ معنادار می‌گوید: «نمی‌دانم.» حالا دیگر منظور آنهایی را که در موسیان این‌طور پاسخ می‌دهند، خوب می‌فهمم.

پیرمرد پیشنهاد خوبی داد که با نانواها صحبت کنم. عزم یافتن نانوایی دیگری را می‌کنم، سراغ دومین نانوایی می‌روم. برخلاف نانوای اول، نانوای دوم راحت حرف می‌زند: «ما که چند نانوا هستیم، ندیدیم یک‌بار بگوید یک نان نذری بده دست مردم. چند باری هم آمد برنج و روغن آورد و بار زد رد».

طرفای اندیمشک و شوش.»

یک دفتر نشانم می‌دهد که اسامی افراد و تاریخ را در آن نوشته: «شاید سه‌میلیون نان قرضی دادم به بنده‌های خدا. [مهرشاد] هنوز نیامده بگوید کی نان قرضی برده تا پولش را بدهم. من قول شرف می‌دهم و حاضرم دست روی قرآن بگذارم که همچین چیزی [پخت ۱۰ میلیون قرض نان] نبوده و نیست.» دفتر را می‌گیرم و نگاه می‌کنم. یکی ۳۰۰ هزار تومان بدهکار است؛ دیگری ۱۰۰ هزار تومان و دیگری ۵۰ هزار تومان. تاریخ‌ها نشان می‌دهد یا «اربع بارانه‌ها» خبر بدهی کسر می‌شود اما هیچ‌گاه به صفر نمی‌رسد.

مرد نانوا از پیرزن سیده بیوه‌ای می‌گوید که همیشه نان قرضی می‌برد: «ما به زن سیده به زبان خودمان می‌گوییم «علوه» یعنی زن سیده. به خدا می‌آید نان قرضی می‌برد. الان دیگر فکر کنم سوگواه‌اش پیدا شود.» چند دقیقه بعد پیرزن می‌آید. فقط پیرزن نیست. مرد میانسالی هم می‌آید نان قرضی بگیرد. کیسه نان دستش است. مرا که می‌بیند، خجالت می‌کشد و می‌رود.

نانوایک پیرزن را نشانم می‌دهد تا از او هم سوال کنم. پیرزن بی‌سرپرست است: «به سید الشهدا بهش رو انداختم که بی‌سرپرستم کمکم کن.» خمیرنان را نشان می‌دهد و حرفش را ادامه می‌دهد: «به این نعمت خدا، خودا مرغی ازش ندیدم. کلایک کیسه برنج به من دادند آن هم خیلی وقت پیش.»

سهیلی تقریبا زنده بدارهایی که داشته از اینجا رفته در دیدار با رئیس کمیته امداد امام خمینی (ره) گفته که «قرارگاه حضرت مهدی (عج) در عرصه معیشت افراد بیتهیه و توزیع دمپلیون غذای گرم، یک میلیون بسته معیشتی و سبد غذایی کرد است. هر همین اساس ارتباطی موسیانی می‌پرسم که مهرشاد می‌گوید که دمپلیون غذا توزیع کرد، با طعنه جواب می‌دهم «راست می‌گوید، باهاش غذا خریده». پیرزن مرا پسرم خطاب می‌کند: «پسرم یک میلیون همه فقرای موسیان را نمی‌توان غذا دهد. شما آنکه غذا دیدی، هرچه خواستی به این مادرت بگو، مرد نانوا می‌گیرد. اینها پیرمرد در هر خانه که خواستی می‌ترسیم. شما گفتید بفرمایید رفیق بیایید بریم دروغ می‌گویم یا راست. ما اینجا آدم سرطانی داریم که گفتیم ولی بهش کمک نمی‌کنند.» می‌گوید: «شاید درست شده که سهیلی چند خانه خریده که هر کدامش یک میلیارد و خردهای ارزش دارد. از کجا آورده بودم؟» این نظر دومی است که درباره خریدخانه می‌دهد. پیش از او نیز فردی بنفل زیکی از مقامات انتظامی مدعی بود، سهیلی چهار منزل خریداری کرده است.

جدا از نانوایی، با آقایی به‌صورت تلفنی گفت‌وگو می‌کنم. او سال‌هاست که محروم و معلولان در موسیان و روستاهای اطرافش کمک می‌کند. اصلی‌ترین نگرانی‌اش نگاه نامش بود: «خواهش می‌کنم از من را پیش